

وهم سبز

طوبی خواه

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	خوه، طوبی
عنوان و نام پدیدآور	وهم سبز / طوبی خوه .
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵
شابک	978-964-193-557-5
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۸۳۳۴
رده‌بندی دیویی	۸۱۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

وهم سبز

طوبی خوه

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-557-5

تمام روز در آینه گریه می کردم
بهار پنجره ام را
به وهم سبز درختان سپرده بود
تنم به پيله تنهائيم نمی گنجید
و بوی تاج کاغذیم
فضای آن قلمرو بی آفتاب را
آلوده کرده بود...

قبل از آنکه نجوایم ادامه یابد، تاریکی و بعد صدای جیغ لعیا به گام‌هایم سرعت داد تا از اتاق با عجله بیرون بروم. نفهمیدم چطور در آن سیاهی غلیظ، پله‌ها را دو تا یکی کردم و سمتش شتافتم. آن قدر وجب به وجب این خانه را از حفظ بودم که هیچ ظلماتی قادر نبود از وضوح اتاق به اتاق اینجا در ذهنم کم کند. تا به میل رسیدم دست‌هایم را باز کردم و کنارش نشستم، مثل بید لرزید و لباسم را سفت گرفت تا جایی نروم. صدای به هم خوردن دندان‌هایش نگذاشت دست روی دست بگذارم و او را در این حال نظاره کنم:

— خودت رو کنترل کن، الان می‌رم آشپزخونه شمع روشن می‌کنم برمی‌گردم.

قبل از آنکه مهلت دهم اعتراضی کند، بلند شدم و با احتیاط قدم در آشپزخانه گذاشتم. اول به دنبال شمعی رفتم که همیشه در کابینت کنار اجاق‌گاز بود و خیلی سریع پیدایش کردم، بعد هم به دنبال کبریتی که همین اطراف گذاشته بودم. «کجا انداختمش؟» نج کش‌داری از میان لب‌هایم درز کرد و کلافه‌تر دست روی آپن سرد کشیدم، بعد سراغ کابینت‌ها رفتم و وقتی تلاش‌هایم بی‌نتیجه ماند، میان جیغ‌های لعیا و گریه‌هایم؛ صدای باز شدن در خانه و دلگرمی آمدن نسیم استرسم را کاهش داد تا با دقت بیشتری کبریت را پیدا کنم. از شانس بد انگار آب شده و داخل زمین فرو رفته بود. جایی نمانده بود که نگشته باشم، جایی نبود که

به یاد نیورم. «رها فکر کن! این حافظه‌ی چهارساله‌ی جدیدت باید یه جایی به درد بخوره.» دست روی شقیقه‌هایم کشیدم و پلک‌هایم را سفت روی هم بستم، آن قدر که این آشپزخانه را چراغانی تجسم کنم؛ طولی نکشید که بالاخره یادم آمد و روی پنجه‌ی پا ایستادم تا از بالای یخچال کبریت را بردارم.

موفق شدم و لب‌هایم به خنده‌ای کوتاه باز شد. کورکورانه بازگشتم و نیم قدمی عقبم رفتم که به چیزی برخورددم. با دست خالی‌ام لمسش کردم، عقب نکشید! نسیم هم نبود که نفس حبس شده و سنگینم را آزاد کنم. با ترس چرخیدم و بلندی قامتش سرم را بالا برد تا نگاهش کنم، حیف که در این تاریکی شبیه شیخ بود و چهره‌اش ناپیدا.

— همایون این شمع پیدا نشد؟

لب‌هایم را اسیر دندان کردم و پر حرص عقب کشیدم تا شمع را روشن کنم. قرار نداشتیم حالا که کسی نبود، نسیم نامزدش را دنبال خودش راه بیندازد و از اعتماد خاتون این وسط سوءاستفاده شود. خشک و سرد سلامی دادم. قبل از آنکه کبریت را روشن کنم شعله‌های فندکش را سمت فتیله‌ی شمع گرفت تا کار را سهل کند.

شمع را با دو انگشت شست و سبابه‌ام گرفتم، روشنائی اندکش ظاهر نامناسبم را نمایان کرد و او از این فرصت نهایت استفاده را برد:

— وقت بدی اوادم.

نتوانستم پوزخندم را مهار کنم. وقت بدی آمده بود و جایی که حرمت داشت و کلیدش را خاتون به من سپرده بود که چشم و گوشش شوم تا کسی دست از پا خطا نکند، حالا یک مرد سر راهم سبز شده و درباره وقت برایم حرف زده بود! — شما هر وقت دیگه‌ای بیاین باز هم نامناسبه. در ضمن مدل لباس پوشیدنم

تغییر نمی‌کنه!

از کنارش رد شدم و سمت هال شتافتم. لعیا آرام گرفته و نسیم دست دور شانه‌اش انداخته بود تا از ترسش کم شود، هرچند که آرام گرفتنش طبیعی نبود. روی مبل نشستم و همین که نگاهم را به نسیم دوختم، آهسته زمزمه کرد:
— چیه؟ قرار نبود بیاد داخل خونه، منتهی صدای جیغ و داد لعیا نداشت بی‌غیرت راهش رو بکشه بره.

از این دید به ماجرا نگاه نکرده بودم. در باز شد و نسیم دنبال مردی رفت که آستانه‌ی در منتظر ایستاده بود، تا شاید کمکی از دستش بریاید. عصبی از اوضاع قمر در عقرب، با سر انگشتانم دست‌های لعیا را نوازش دادم و سر شوخی را باز کردم:

— الان همه‌جا روشن می‌شه. نگران نباش... می‌بینی قدم نحس نسیم خانم این بلا رو سرمون آورد!

تک خنده‌ای زد و فین‌فین‌کنان صاف نشست.

— فویبا مریضیه رها. مگه نه؟

حس خفگی سراغم آمد. ته دلم خواهان این بود که «نه» بگویم اما واقعیت همیشه تلخ است، لعیا فویبا داشت آن هم از تاریکی. انکارش فقط به ضررش بود، پس جای اینکه مستقیم و چکشی جواب دهم، بحث را عوض کردم و دستم را روی دسته‌ی مبل گذاشتم:

— می‌گی دارن اون بیرون چی کار می‌کنن؟

بلند خندید و همان موقع برق‌ها آمد. روشنایی چه نعمتی بود! حالا می‌فهمیدم آن هم درست وقتی که لعیا به جنب‌وجوش افتاد و پشت پنجره رفت تا سرکی به حیاط بکشد. روی مبل ولو شدم و با همان تیپ نامناسب و از نظر

نامزد نسیم، جلف پا روی پا انداختم و منتظر گزارش لحظه به لحظه‌اش شدم:
 — حیاط خاتون زیادی بزرگ و پر دار و درخته. عین جنگل می‌مونه، این
 آب‌زیرکاه کجا رفته شیطونی؟

دست از تکان پاهایم برداشتم و از حالت درازکش بیرون آمدم. نگران به لعیای
 نگاه دوختم و حافظه‌ام خاطراتی که سمج در سرم چرخ می‌زدند به یاد آورد و
 دلم ریخت از اینکه حال خوب حالایش دو دقیقه بعدتر ناخوش شود. از روی
 میل بلند شدم و قبل از آنکه به او برسم، لب‌هایم را از هم باز کردم و بی مقدمه
 گفتم:

— لازم نیست قرصات رو بخوری؟

پرده‌ی توری در دستش با این جمله سُرخورد و آزاد شد. لب‌ولوچه‌اش را
 جمع کرد و با ظاهرسازی، اشک‌های حبس شده‌ی پشت چشمانش را به
 لبخندی فریبانه وادار کرد.

— نه بابا می‌بینی که هنوز زنده‌م. در ضمن خیلی طول نکشید سوپرمن دو
 سوته برقار رو وصل کرد.

خنده‌ام گرفت. این دختر بیش از اندازه انرژی داشت، بیش از توانش لبخند
 روی لب‌هایش جا خوش کرده بود، اصلاً این حجم از شوخ‌طبعی در زمانی که
 ترس بر او سوار بود جزو ممکنات نبود!

سرم را به طرفین تاب دادم و کنارش رفتم تا محض کنجکاوای که نه، فقط
 همراهی لعیای سرکی به حیاط کم‌نور و نسبتاً تاریک بکشم، مبادا شیطان در جلد
 نسیم برود و شرمندگی‌اش پای همه‌مان بماند. دست خودم نبود، دلشوره داشتم
 از اینکه بی پروا کسی را دوست داشت و احمق‌تر از همیشه چشم‌بسته به دنبال
 آن مرد زیادی گستاخ بود.

چشم چرخاندم و دم عمیقی گرفتم تا عقب‌گرد کنم و دم‌نوشی در دو لیوان بریزم که با شنیدن خنده‌های نسیم، پاهایم به زمین میخ شد و چشمانم گرد تا باور نکنم آن چیزی را که فرای تصوراتم بود. دستش را دور شانه‌های مردی آویخت که پشت به ما بود. در این میان، پرده را کشیدم تا دهان باز مانده‌ی لعیا بسته شود و دست از آن کنجکاوای مفرط بردارد که از قضا واگیر داشت.

آستین لباسش را کشیدم و بی توجه به خنده‌هایش نتوانستم جلوی خودم را برای نق نزدن بگیرم:

— هزار بار دیگه هم بهش بسپارم دوست و رفیق و نامزدت رو برنذار بیار اینجا... به خرجش نمی‌ره که نمی‌ره. باز کار خودش رو می‌کنه و این وسط «چشم» سربازی تحویل می‌ده.

روی میبل خودم را پرتاب کردم و موهای بازم را با سر انگشتانم شانه زدم. لعیا کمی طول کشید تا خنده‌اش بند بیاید، انگار که فیلم کمدی تماشا کرده باشد و با به خاطر آوردن دیالوگ‌ها و کاراکترها نتواند خودش را کنترل کند. چشم‌غره‌ای نثارش کردم و او قبل از آنکه خنده‌هایش را تمام کند با جمله‌ای خلع سلاحم کرد و لب‌هایش کش آمد:

— تا وقتی که از راهش وارد نشی اوضاع همینه. عین مادر بزرگای عهد قاجار می‌گی این کار رو بکن این کار رو نکن. یکم وا بده رها جان! در بیا از حصاری که دور خودت کشیدی.

موبایلش را از روی میز برداشت و سراغ تلگرامش رفت. شاید حق با لعیا بود، زیادی به عالم و آدم در حال گیر دادن بودم، اما خب به خاطر همین اخلاقم، همین محتاط بودنم، اینکه در سرم باد جوانی نبود، خاتون اعتماد کرد و کلید خانه‌اش را سپرد تا یک ماه تمام به کرمانشاه برود و از نزدیک نظاره‌گر پروژه‌ی

جدیدی باشد که شروعش کرده بود.

بعد از خبر غمگینی که بعد چند ماه خیلی‌ها به راحتی از کنارش عبور کردند و حتی ذره‌ای خم به ابروهایشان نیامد، خاتون آرام و قرار نگرفت و شب تا صبح دست به دعا شد تا حادثه‌ای که هزاران نفر را بی‌پناه کرده بود؛ اول خدا نجات دهد بعد مردم! دست روی دست گذاشت. برای اینکه خیالش کمی آسوده شود و مثل خیلی از انسان‌های کشورمان بی‌اعتنایی نکند، سرمایه‌اش را از بانک بیرون کشید و مثل یک شیرزن واقعی با چند تن از خیران راهی شهر کرمانشاه شد تا گوشه‌ای از آن خرابی‌ها را بسازد و آباد کند.

زبان به دهان گرفتم و به لعیا حرفی نزد. در خانه باز شد و نسیم بی‌سروصدا داخل آمد، اما همین‌که بازگشت با چشم‌های ریزشده‌مان مواجه شد و نتوانست قسر در برود. دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفت و با لحنی مظلومانه گفت:

— خیلی زود فرستادمش بره... شما هم شتر دیدین ندیدین. مخصوصاً شما رها خانم!

لب‌هایش را درون دهانش فرو برد تا جلوی انفجاری بزرگ را بگیرد. بلند خندیدم و کوسن روی مبل را سمتش پرتاب کردم، نشانه‌گیری خوبی بود اما امان از نسیم که در لحظه‌ی آخر جاخالی داد و به گلدان روی میز خورد و شکست. بلند شدم، تکه‌های گلدان شکسته را جمع کردم و در سطل زیاله ریختم. آن قدر خسته بودم که بی‌خیال پند دادن به دو جفت گوش کر شدم و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم. صدای پیچ‌پچ هردویشان در سوت‌وکوری خانه نمود پیدا کرد. بی‌حوصله در اتاق را چفت کردم تا از دنیا و زمین و زمان و مکان چند ساعتی جدا شوم و با خودم خلوت کنم.

روی تخت گرم و نرم نشستم و دم‌های عمیقی کشیدم، هوا نبود و حتی حسی که دلم به آن خوش باشد. انگار این دنیا با همه‌ی عظمتش مقابل خیی که زیر پاهایم را هر شب خالی می‌کرد، به زانو درآمده بود. چقدر بد که دنیا هم در این یک مورد زورش به این گم‌گشتگی ام نچربیده بود!

سرم را روی بالش گذاشتم و سنگینی چشمانم را با بستن پلک‌هایم سبک کردم. زیر پتو خزیدم و باز همان شعر تکراری را خواندم، از حفظ بودم، جوری که خود فروغ هم نمی‌توانست این‌چنین با لذت بند به بندش را بخواند و وقتی که به پایان می‌رسید دوباره با شوق؛ زمزمه‌کنان از سر بگیرد.

تخت تکان آرامی خورد و پلک‌هایم فوری از هم باز شد. گمان بردم توهم زده‌ام اما با صدای نازک و لطیف نسیم، جای انکار باقی نماند و پتو را کنار زدم. — در زدم نشنیدی. برات دم‌نوش آوردم، یادت رفت قبل خواب بخوریش. لب‌خندی به پهنای صورتش زد. این دیوانه‌بازی‌هایش، این حواس هوشیارش، کم از مصیبت نداشت که هر دفعه خلوتم را بر هم می‌زد. بلند شدم و چهارزانو روی تخت نشستم، موهایم را پشت گوش سنجاق زدم و گفتم: — آگه یکم از این دقتت رو خرج حرف‌های خاتون کنی دیگه نیازی به خوردن دم‌نوش‌های آرامش‌بخش نیست.

طعنه زدم، قصدم خندیدنش بود. لیوان را از دستش گرفتم و میان بخار داغ دم‌نوش، توجهم جلب سنگینی نگاهش شد. — فردا روز بزرگیه رها.

تیک‌تاک ساعت و دقیقه‌هایی که عجله داشتند زمان زودتر سپری شود، روی اعصابم خش انداخت و دلم را ریش کرد. چشم‌هایم جمع شد و صدایم همچنان با استحکام در گلویم ماند تا جواب نسیم را بدهم و دلش را قرص کنم:

— می دونم. جای نگرانی نیست، از پس همه‌ی کارها برمی‌آم.
لبخند بی‌جانی روی لب‌هایم نشست. باورم داشت و همین دلگرم‌کننده بود
اما سرم ناخودآگاه برگشت و نگاهم روی تابلویی ثابت ماند که همه‌ی گذشته‌ام
بود.

نسیم رد نگاهم را دنبال کرد و با کلافگی پرسید:

— هنوز بهش فکر می‌کنی؟!... تو رو خدا رها ول کن این تصویر و اون شعر
مزخرف رو. ول کن. سه ساله که داری هر شب و هر روز این شعر رو می‌خونی
بلکه چیزی یادت بیاد. او مد؟

لیوان را روی میز کنار تخت گذاشتم و بی‌پرده جوابش را دادم:

— نه، نیومد. اما نسیم نمی‌تونم به مردی که توی این قابه فکر نکنم.
با انگشت اشاره هدفش قرار دادم. بی‌قرار بلند شدم و دور اتاق چرخ زدم،
شاید هم دور خودم! پنجره را باز کردم، هوای بهاری خانه را پر کرد. عطر گل‌ها
اتاق را از مردگی نجات داد و این وسط باز او مداخله‌گر شد تا چنگ به ریسمان
پاره بیندازد.

— اصلاً می‌دونی چیه! خیلی خرم که دارم برای بار صدم حرف‌های تکراری
می‌زنم. خرم اما به خاطر خودت دارم می‌گم دست از گذشته‌ی کوفتی بردار!
هیچی کم نداری. فقط چند قدم با شهرت و محبوبیت فاصله داری، البته آگه
چشم‌ها رو باز کنی. رها جان تو با بقیه متفاوتی! مدل صحبت کردنت، طرز
دیدگاہت. فکرهای محشر و نابی که تو سرت وول می‌خوره، اون قدر عجیب و
خارق‌العاده‌ست که بخوای به گذشته پشت کنی و بگی گور بابای ندونسته‌ها!
اون قدر شانس داری که لگد به بختت زنی و آینده‌ی درخشانی داشته باشی.
حرف‌هایش تأثیرگذار بود. مقابلم ایستاد و ناگهان سفت و محکم در آغوشم

گرفت، دیگر نه خبود نه بی هوایی. خود بهشت هم چنین حس قشنگی نداشت که آن لحظه در گرمای محبت نسیم حل شدم و پا پس کشیدم از خواسته‌هایم. — درست می‌گی... حق با تو بوده همیشه. فردا نمی‌ذارم همه چی خراب شه، محاله!

منتظر همین یک جمله بود. در با شدت باز شد و لعیا جیغ‌کشان سمتان آمد. مقاومت نکردم و از آن پوسته‌ی سرسختم درآمدم، لعیا هم پیچ و مهره‌ی کمرش را شل کرد و رقص‌کنان به ماتم‌خانه‌ام رنگ شادی زد. قنبرک زدن کار این روزهایم نبود. باید دست می‌جنباندم تا آینده‌ام را نبازم، هرچند که این رها همیشه پر قدرت راهش را ادامه داده بود، اما دیگر فکر کردن به گذشته‌ای که سوخت و خاکستر شد، فایده‌ای نداشت. فردا روز بزرگی بود. از آن روزهایی که سرنوشت را عوض می‌کرد.

شب گذشته سخت خوابیدم. صبح زودتر از نسیم بلند شدم و کتری را پر از آب کردم، صدای سوتش حواس پرت شده‌ام را جمع کرد تا خواب‌آلودگی را کنار بگذارم و چای خوش طعم و عطری دم کنم. لیوان‌های نشسته‌ی دیشب را شستم و داخل آب‌چکان گذاشتم، میز را دستمال کشیدم و دستی به سر و گوش خانه بردم تا زمان موعود فرا برسد و زنگ بیداری را بزنم.

ماهواره را روشن کردم و صدای آهنگ را بالا بردم تا خودشان بدون هیچ چک و چانه‌ای، پارچ آبی، در آخر فریادی؛ بلند شوند و وقت را به بطلالت حرام نکنند.

پله‌ها را بالا رفتم و در اتاقشان را باز کردم. لعیا خرناس‌کشان پاهایش از پتو بیرون زده بود و نسیم دست به چشم‌های خمارش برد تا خواب از سرش بپرد،

هرچند که بعید بود حالاحالها دل از تخت گرم و نرمش بکند.

— قرار بود شما دو تا من رو از خواب بیدار کنید؟

نسیم خمیازه‌ای کشید و دولا شد تا اول از همه موبایلش را چک کند. ناامید از بیدار شدنشان راهی اتاق شدم و لباس‌هایی که قرار بود تنم کنم از کمد درآوردم. سارافن قرمزرنگی که به تازگی از یک پاساژ، با لعیبا و نسیم خریده بودم زیادی به چشمم آمد. در عوض نگاهم روی مانتوی بلندی نشست که رنگ روشنی داشت. دل و منطقم یکی شد تا همین را برای امروز انتخاب کنم.

لبخند رضایتمندانه‌ای زدم و لباس را روی تخت گذاشتم تا سر فرصت و بعد صرف صبحانه، اتو بزنم و حاضر شوم. استرس و شور عجیب دیده شدن تابلوهایم، سر انگشتان دستم را سیر کرد و به گام‌هایم انرژی مضاعفی بخشید تا به طبقه‌ی پایین روم.

صدای بلند لعیبا اکووار از حمام می‌آمد و نسیم با عجله سمت آشپزخانه می‌رفت تا شمعک خاموش شده‌ی آبگرمکن را روشن کند. رو به لعیبا گفتم:

— چه عجب بیدار شدی!

و نیشخندی زدم. رو برگرداند و کفری دهان باز کرد:

— الان سگم... سربه‌سرم نذار. آبم یخ کرده دارم بندری می‌رم.

دندان‌هایش به هم می‌خورد و فک کوچکش ریز و تند بالا و پایین می‌شد. صدایم بالا رفت تا به گوش نسیم برسد و فس فس نکند. عادت داشت کارهایش را در نهایت آرامش انجام دهد، تنبل نبود اما عجله‌ای هم نداشت.

— به خدا آگه دیر برسیم نمی‌دونم جواب آقای کاظمی رو چی بدم. بدو این

بیچاره قندیل بست!

کمی خم شدم و دست‌هایم را لبه‌ی نرده تکیه دادم. لعیبا بالاخره اعلام

خرسندی کرد و در حمام را بست. نفس عمیقی کشیدم و سمت آشپزخانه رفتم تا کارهایم را سریع تر انجام دهم، به هوای آن‌ها نباید سلانه سلانه صبحانه می‌خوردم. جای داغ را سرپا سرکشیدم و لقمه نانی در دهانم چپاندم تا برای پوشیدن لباس، وقت کم نیاورم.

چشم‌های گرد نسیم را نادیده گرفتم و عزم رفتن کردم، اما قبل از آنکه پا از آشپزخانه بیرون بگذارم، سد راهم شد و اخم‌هایش درهم فرو رفت:

— حرف‌های دیشبت که یادت نرفته. آگه می‌خوای زودتری بری برو... اما اون تابلو رو هم با خودت ببر... بذار یک‌بار برای همیشه گذشته ت دفن شه.

چه خواسته‌ی سختی داشت. چشم‌هایم صورتش را کاوید تا عمق جدیتش را درک کنم. با کسی شوخی نداشت و دلش ذره‌ای به رحم نیامد که با این همه گنگی چه کنم. با خواب‌هایی که امانم را بریده بود و طاقت گفتنش را هم نداشتم. بزاق دهانم را به سختی قورت دادم و لب جنباندم تا خودم را خلاص کنم، اما با صدای زنگ آیفون، این هم نشد که بشود.

— چه بیماریه آخه... او مدم.

«او مدم» را جوری با فریاد گفت که انگار شخص پشت در می‌شنود و صبر می‌کند. روی صندلی چوبی نشستم و نفس‌های سنگینم را آزاد کردم. دست راستم مشت شد، قبل از آنکه فرصت دهم به افکاری که مثل موش در حال جویدن اراده‌ام بودند؛ برخاستم و پله‌ها را بالا رفتم.

نفهمیدم چطور و چگونه مانتو را اتو زدم و با هول و ولا پوشیدم، نفهمیدم کفش پاشنه‌بلندی که لعیاً برایم هدیه گرفته بود به چه طرزى پا کردم و تابلو را زیر بغل زدم. نفهمیدم چون به جانم وصل بود و اگر دست‌دست می‌کردم منصرف می‌شدم از همه‌ی قول و قرارهایی که با نسیم گذاشته بودم.

صدای پاشنه‌های بلند و استخوانی کفشم، به ضرب سر نسیم را بالا آورد و ناباور نگاهش را به تابلویی دوخت که بی‌رحمانه در حال بردنش از این خانه بودم. از جایی که زاده شد و خودم خلقش کردم، خودم رنگ و طرحش زدم و مادری شدم برای کودکی که ناتوان بود از بیان گذشته‌ها!

— مطمئنی رها؟

لب‌هایش را مثل ماهی تکان داد. همان قدر بی‌هدف و همان قدر بی‌جان! چشم‌هایش را تنگ کرد و با کف دو دستش صورتش را نوازش داد و پلک‌هایش را سریع باز و بسته کرد. لب‌گزید و این بار بلندتر، بی‌هوا پراند:

— حرفی که زدم در حد حرف بود، برای اینکه بدونم چقدر مصممی. الان جوگیر نشی فردا بشینی آبغوره بگیری، می‌دونم این تابلو چقدر برات ارزش داره، به نظرم...

میان حرفش پریدم و دست آزادم را بالا بردم تا سکوت کند:

— فکرهام رو کردم... جای پشیمونی نیست. این تابلو باید فروخته بشه. به نفس نفس افتادم، چقدر مگر دویده بودم؟! در باز شد و مرد همیشه بشاش زندگی‌ام با دیدن تابلویی که محکم و سفت توی دست گرفته بودم، جا خورد و ابروانش بالا پرید. نگاه نریمان رنگ‌بُهِت گرفت، میخ شدنش فقط چند ثانیه‌ی کوتاه بود و در نیمه‌باز را با ضربه‌ی آرامی باز کرد. همیشه‌ی خدا او را با لبخند دیده بودم اما امروز چه مرگش شده بود که حرف تا نوک زبانش آمد و سر خورد در گلویش تا به سرفه بیفتد.

دست مشت شده‌ی نسیم به کمرش اصابت کرد و او این بار دهان مهر و موم

شده‌اش باز شد تا صحت جسمی و روحی‌اش ثابت شود:

— آخه آدم عاقل این‌جوری می‌زنه پشت یه نفر؟ دیسک کمرم بیرون زد. از

سرفه نمی مردم از دست تو هلاک می شدم.

چهره اش جدی بود. ابروان پر پشت سیاهش را در هم گره زد و به خنده ام واکنش نشان داد:

— بخند! این بلا رو تو گذاشتی تو دامنم. داستان این تابلو چیه زدی زیر بغل؟
به سلامتی می خوای این بار کجا نصبش کنی بیشتر توی دید باشه؟
نگاهم را به نسیم دادم. چشم هایم بغض داشت و لب هایم خندید از اینکه تلنگری خوردم و از خواب اصحاب کهف بیدار شدم. دیر هم برخاستم! اشک هایم از گوشه ی چشم هایم بیشتر زدند و صدای نریمان را به اعتراض درآوردند:

— فیلم هندیش نکن. چی شده؟

— چیزی نشده می خوام این تابلو رو بفروشم.

دیگر منتظر نماندم، تنه زنان از کنارش گذشتم. مثل یک باد، یک نسیم بهاری، حیاط خاطرات را خواب های نیمه شبی که نفس نفس زنان بیدارم کرده بود جارو زد و دل به رفتن دادم.

نگاهی به تابلو نینداختم. این رها همیشه در طول این چهار سال پای تصمیمش ایستاده و جا نزده بود، حالا هم مثل مابقی این سال ها باید کمی شهامت نشان می دادم. تابلو را روی صندلی عقب ماشین گذاشتم و خودم را روی صندلی جلو پرتاب کردم. گوشه ی ناخنم را جویدم و شالم را روی شانه هایم انداختم تا موهایم آزادانه جولان دهند. زیر این روسری... زیر اجبار، حالم دگرگون تر بود.

دقایقی که با خودم درگیر بودم طولانی نبود، در باز شد و نریمان پشت فرمان نشست. آدامس نعنایی اش را در دهانش انداخت تا بوی سیگار مشامم را پر

نکند، بچه که نبودم سرم شیره بمالد، فقط از اینکه مستقیم بویی ببرم و حرف از زیر زبانش بکشم دل خوشی نداشت.

— یه آهنگ شاد بذارم که دلت نپوسه.

سلیقه‌اش یا زیادی امروزی بود یا گوش‌هایم به این نجوهای با دست‌گاه تنظیم شده عادت نداشت. به دلخواه خودش ضبط را روشن کرد و آهنگ شادی گذاشت تا میان هجوم یک مشت سؤالات پی‌درپی له نشوم.

همیشه‌ی خدا تنها راه‌کارش همین بود. از اینکه حرف بزند و سنگ صبور باشد خودداری می‌کرد. دلیلش را هم هیچ‌وقت نپرسیدم تا در تنگنا نماند.

— به عشق تو سفر شمال رو کنسل کردم، بد سورپرایزم کردی امروز! خوشم اومد که یه جا دست از این بچه‌بازیات برداشتی.

در خیابان اصلی که افتاد پا روی پدال گاز گذاشت. انگار سرعت، هیجان‌زده‌اش کرد و به سیم آخر زد. جوابش را ندادم و نگاهی متأسف روانه‌ی چشم‌های شیطنت‌بارش کردم و موبایلم را از کیف کوچکم بیرون کشیدم تا تلگرامم را چک کنم.

— رسماً دارم با دیوار حرف می‌زنم! نقشت توی این صحبت‌هایی که می‌کنم

چیه دقیقاً؟ اصلاً می‌شنوی یا گوشت با منه و هوش پی کسی دیگه؟

مدتی بعد به نمایشگاه رسیدیم. ماشین را کنار خیابان پارک کرد و دست دور صندلی‌ام انداخت. صمیمی بودنمان در این مکان درست نبود، با این حال توی پرش نردم و لبخندزنان گفتم:

— یه سری اتفاق‌ها برای آدم خیلی مهمه. مثلاً اینکه اولین بار که با دوچرخه

افتادی زمین پدرت نوازشت کرده یا نه. مادرت برای اینکه لی لی به لالات بذاره

قصه خونده یا نه. دوست داشته اصلاً؟! اون قدری که براش قیمت نذاری و

چشم‌های منتظر قشنگش روی در بمونه تا به خواهرا و برادرات نشون بده نه مُردی نه گم شدی و نه بی معرفتی کردی که بری... راستش پدر کوه زندگیه، مادر هم بزرگ‌ترین عشق بیچگیای دختر و پسرش! به نظرت پدر و مادری دارم؟ اگه دارم چی کار می‌کنن؟ یه سری اتفاق‌های کوچیک و کم‌اهمیت و البته بیجگانه از نظر تو، برام شده یه حسرت، یه گذشته که مثل یه وزنه سنگین به پاهام قفله تا نتونم راه برم و پرواز کنم. به نظرت روزی می‌شه که از گم‌گشتگی دربیام و حافظه‌م برگرده؟

نفس حبس شده‌اش را پر صدا آزاد کرد و در آغوشم کشید. حامی این چهار سال سرگشتگی‌ام، برادری شده که فقط از خونم نیست. استخوانش، افکارش، مردانگی‌اش، از من است.

— درست می‌شه.

بیشتر از این حرفی نزد تا دلم بگیرد. از ماشین پیاده شدیم و پا به نمایشگاه گذاشتیم. تابلو را نریمان برداشت و دست آقای کاظمی داد تا خودش ترتیبش را بدهد، بدون اینکه مداخله‌ای کنم.

در حال و هوای خودم تابلوها را از نظر می‌گذراندم. باورش سخت بود که همه‌ی این آثار از آن من باشد. شاید آن‌قدر ایمان نداشتم به توانایی‌هایی که موهبت خداوند منم بود.

— پس بالاخره او مدی هنرمند عصر جدید.

نیم چرخ‌ی زدم و با خنده‌اش لبخند روی لبان پژمرده‌ام نشست. دسته‌ی کیفم را سفت گرفتم و با دست خالی‌ام دست مردانه‌ی به پیشواز آمده‌ی او را بی جواب نگذاشتم. خیلی کوتاه این تماس را قطع کردم و موهای فرم را پشت گوش انداختم تا جلوی دیدم را نگیرد.

— نمایشگاه چطور شده؟ همون جور که می‌خوای بی‌نقص پیش رفته... نور به اندازه‌ست و عطری که برای مطبوع بودن فضا استفاده شده یه برند ناب فرانسویه.

سر انگشتان سبابه و شستش را به هم چسباند تا انرژی مثبتش را بابت موفقیتی که نصیبمان شده بود، نشان دهد. آریا کاظمی یکی از معدود اشخاصی که جدا از جنسیتش، دوست و همکارم در این مدت اخیر به حساب می‌آمد. فعالیت چشمگیر و زبان چربش باعث شده بود که کارها با سرعت نور پیش بروند و همه را مدیون زحمات و پشتیبانی‌اش بودم.

— این کت تک اسپرت بهم می‌آد رها؟ از امریکا برام فرستادن، بین خودمون باشه.

آن‌قدر ذهنم درگیر بود که اصلاً دقت نکردم چه پوشیده. یک گام به عقب رفتم تا قد متوسط و تیپ اسپرت شیکش را موشکافانه ببینم و نظرم را بدون ذره‌ای اغراق بیان کنم:
— خوبه. بهت می‌آد.

سرم را روی شانهم کمی کج کردم. انتظار داشت آن‌قدر تعریف و تمجید کنم مثل آدم‌های اطرافش که خسته و درمانده، لطفشان را با سپاسگزاری خاتمه دهد؟ نه! او آن‌قدر شناخت داشت که جای اخم و چین روی پیشانی بلندش انداختن، به لبخندی اکتفا کرد و گفت:

— دخترایی مثل تو همیشه من رو به وجد می‌آرن. ولی یه امروز رو یه زن ایرونی باش. پیازداغش رو زیاد کن. اون عینک قشنگت رو هم بزن که اگه از دور اشاره‌ای کردم بتونی ببینی.

جمله‌ی آخرش را به مزاح گفت و خوش‌نمکانه چشمکی زد. حرف‌گوش‌کن

نبودم اما شاید در این یک مورد حق با او بود. زیپ کیفم را باز کردم و عینکم را درآوردم اما قبل از آنکه روی چشمانم بزنم با صدای خوش ویش آقای کاظمی کمی مکث کردم و مردد عینک را روی بینی استخوانی‌ام گذاشتم تا شخصی را ببینم که او به خاطرش تا کمر دولا شده بود.

— اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم شما امروز قدم‌رنجه کنین تشریف بیارین. رها جان از دیدنتون خوشحال می‌شه.

کلافه دست در موهای گره‌خورده‌ام بردم. کی و کجا از دیدن آن زن خوشحال شده بودم که باز در مخمصه‌ی تعارفات گیر کردم! با گام‌هایی بلند به سمت دیگر سالن رفتم و متعجب به نریمان نگاه کردم و پاهایم به زمین چسبید و آمپریم بالا رفت! نریمان در حال صحبت با دو دختر توریست بود!

از پشت سر، دستم را روی شانهاش گذاشتم تا آهسته برگردد، اما بی‌توجه مشغول صحبت بود و حتی صدایم را هم نادیده گرفت.

— یه لحظه برگرد... وقت هست برای معرفی خودت.

خنده‌اش را قورت داد و دستی به یقه‌ی برگشته‌ی پیراهنش برد تا آنچه منجر به آزارش شده بود بکند. حدسم درست بود، دستم را پشت گردنش بردم و مارک لباسش را آهسته‌کندم، جوری که کسی نبیند و فوری داخل کیفم انداختم تا معدوم شود.

مایه‌ی خجالت بود! تا آخرین لحظه باید از دست تک‌تکشان حرص می‌خوردم و دندان روی جگر می‌گذاشتم تا به خیر و خوشی تمام می‌شد؛ البته اگر می‌گذاشتند!

— امروز رو بدون آبروریزی و مخ زدن بگذرون، باشه؟

به تماشاچیان لبخند ازسربازکنی زدم. نریمان هم حرف‌هایم را از یک

گوشش گرفت و از آن یکی گوشش که دروازه بود، بیرون فرستاد تا مراعات حال را هیچ رقمه نکند. قبل از اینکه ترکش‌هایم را سمتش روانه کنم و کار دست خودش و خودم دهم از آن قسمت گریختم و شبیه به آواره‌ها به همان سالن قبلی بازگشتم، بی آنکه حواسم باشد کسی در کمین نشسته است.

– تو آسمون‌ها دنبالت می‌گشتم عزیزم. خوب شد پیدات کردم! اتفاقاً درباره‌ی این تابلویی که خواهان برایش زیاد سؤال داشتم. فروشیه دیگه؟ همه‌مه زیاد شده بود. صدایش میان جمعیت گم شد و فقط قسمت آخرش برای مفهوم ماند. لبانم را جمع کردم و به تابلویی که زیر نور لایت و زردرنگی، جلوه‌اش دو چندان شده بود خیره شدم. قیمت داشت نقاشی‌ای که چکیده‌ای از گذشته‌ی مبهم بود؟

– می‌خرمش.

دست به کیف چرمی‌اش برد و دلارهای سبزرنگی را بیرون آورد که فقط تا به آن روز یا پشت ویتترین دست صراف‌ها دیده بودم و یا در قاب تلویزیون. آن‌ها را شمرد. این بار پرناتر دارایی‌اش را به رخ کشید تا دست‌وپایم را با پولش شل کند.

– برام مهم نیست قیمتش. دوست‌داشتنی و شاهکاره رها جان. تو اصلاً نباید توی این مملکت باشی، حاضرم اسپانسرت بشم و بفرستم ایتالیا تا اونجا به نمایشگاه درجه یک برپا کنی. شاهانه درخور به دختر با استعداد زیبای شرقی!

نفس‌هایم یک‌جور عجیبی سنگین شد. دستم را لای موهای فرم‌بردم و در این میان، داغی پوست سرم را حس کردم. اعصابم به هم ریخت و نتوانستم با سکوت احترام برای ارزش‌گذاری سطحی‌اش خرج کنم.

— قصد ندارم بفروشمش.

اخم‌هایش به وضوح درهم رفت. نگاهی به دلارهای توی دستش انداخت و باز به تابلو خیره شد، جوری که انگار گنج ببیند و چشم‌هایش برق بزند. دلم سوخت برای این زن! ته ته پس‌زمینه‌ی ذهنش پول بود و خریدن آدم‌هایی که گهگاه قیمت نداشتند. شایسته بودنشان فروشی نبود و او تنها به این فکر می‌کرد که چه رقم دهان‌پرکنی پیشنهاد بدهد تا این اثر مسحورکننده را به چنگ دربیآورد و چند سال دیگر یا سروکله‌اش در انباری پیدا شود و یا سطل زباله‌ی سر کوچه‌شان!

— قیمتی مدنظرت نیست؟

متوجه حرف‌هایم نشده بود. پر تأسف سرم را تاب دادم و نگاه از او گرفتم. دلم ناخودآگاه به تب و تاب افتاد و شور اتفاقی را زد که هنوز مبهم بود. میان کسانی که تازه وارد سالن شدند، نگاهم روی نسیم و لعیا ماند و غم از چشم‌هایم پرکشید تا آغوشم را باز کنم و از این زن دور شوم: — چقدر دیر کردین! خوب شد با نریمان او مدم به خدا. نسیم دسته‌گل زیبایی که بوی عطرش هوشم را ربوده بود، سمتم گرفت تا از آغوش لعیا جدا شوم و او را بار دیگر سفت بچلانم. گل‌ها را با اشتیاق بو کردم و پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. سروصدا آن قدر زیاد شده بود که صداها را گم کردم و میچ دستم اسیر انگشتان کشیده‌ی نسیم شد تا به نریمان ملحق شوم و مثل بی‌کس‌ها یک گوشه نایستم و کز کنم. هرچند که ترجیحم این بود ناشناس بمانم و کسی کمتر سراغم بیاید. — به سور حسابی بدهکاریا.

نگاهم را از او گرفتم و نفس‌نفس زنان دست روی قفسه سینه‌ام گذاشتم. قلبم

یارای این مسیر نبود و به تازگی بازی‌اش گرفته بود تا با هر هیجان و استرسی
حالم را بد کند و آستانه‌ی تحملم را پایین بیاورد. لعیبا با نریمان مشغول صحبت
شد و غرق تابلوها به کلی ما را فراموش کرد. لبخندی به صورت بشاش نسیم
زد و دستش را سفت گرفتم، عین یک خواهر نزدیک بود. بدون اینکه حرف
بزنم از چشم‌هایم همه چیز را خواند و کنار گوشم گفت:

— همه‌ی این خستگی‌ها ارزش داره... نگفتم به مراد دلت می‌رسی؟

لب‌های خوش‌فرم‌ش کش آمد. زیباتر از همیشه شده بود، موهای بلوند
یخی‌اش را باز گذاشته و با آرایش غلیظی چهره‌ی دخترانه‌اش را پشت یک مه‌جا
گذاشته بود، تا آن‌طوری دیده شود که دختران مُدپوش در جامعه حضور پررنگ
داشتند. دوست داشت به چشم بیاید و همه را خیره‌ی خودش ببیند. نسیم بود
دیگر! این اخلاقی‌اش را هیچ‌وقت نتوانسته بود ترک کند. دو سال تمام با او صحبت
کردم و در آخر به این نتیجه رسیدم او را همان‌طور که هست بپذیرم نه آن‌طور که
خودم هستم.

— تابلوت رو نفروختی؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم و لب‌هایم را روی هم لغزاند:

— قصد ندارم به هرکسی بفروشم. اگه آدم خاصی سراغش اومد بدون گرفتن
پول بهش هدیه می‌دم. این تابلو باید دست یه نفر اصیل و هنرشناس باشه. نه
دست یه سری پولدار توخالی!

چشمکی زد و پراسترس به اطراف نگاه کرد. منتظر کسی بود که از قلم افتاده
یا یادمانده بود؟ مهم نبود، عادت داشتم به رفتارهای غافلگیرانه‌اش.

این پا و آن پاکنان با لبخندی نیم‌بند، پاسخ مخاطب‌ها را با حوصله می‌دادم و
درباره‌ی تابلویی که دوست داشتند توضیحاتی ارائه می‌کردم. برای همه وقت

گذاشتم و زیرچشمی به آقای کاظمی که زیر ذره‌بین قرارم داده بود، نگاه کردم و متوجه دسته‌گلی شدم که به آب داده بودم. این تابلو خاص بود، دست هر کسی نمی‌دادم. هرچقدر هم که اصرار می‌ورزید باز نظرم بر این بود که آن زن لایق داشتن «وهم سبزم» نبود! رؤیایی که فقط مخصوص شب‌هایم بود و شاید روزهایی که تنها در حیاط قدم زده و با چشم‌های بسته روی چمن‌ها دراز کشیده بودم. این همه‌ی آن چیزی بود که داشتم و دارایی‌ام فقط متعلق به کسی بود که با تمام وجودش آن حسی را که درک کرده بودم می‌فهمید!

زمان به سرعت سپری شد. دستی به کمر گرفته‌ام کشیدم و قدم‌زنان سمت سالن اصلی رفتم. نزدیکی‌های غروب بود و خسته از اینکه آن زن همچنان برای خرید مانده تا رضایتم را جلب کند، سمتش رفتم تا آب پاکی را روی دستش بریزم. با دیدنم برگشت و گل از گلش شکفت تا دهان به تملق باز کند:

– خب خب همچنان این تابلو فروشیه یا برای کسی دیگه رزرو کردی عزیزم؟

نریمان دست در جیب شلوارش کرد و گستاخانه خودش را وسط انداخت تا جای من جواب دهد:

– به نظرم وقتتون رو تلف نکنین خانم اسفندیاری. این دختر از اون بدقلقای روزگاره که تا پوست طرف رو نکنه راضی نمی‌شه. این همه تابلو حالا چرا به این گیر دادین نمی‌فهمم واقعاً!

لب‌ولوچه‌اش را نمایشی آویزان کرد و ابروانش را درهم رفت. برای اینکه جو متشنج نشود و کسی دلخور، شکایت پیش کسی نبرد؛ مداخله کردم:

– نریمان یکم شوخه، جدیش نگیرین. در ضمن فکر می‌کنم خیلی محکم و صریح گفتم قصد ندارم این تابلو رو بفروشم.

پوزخندی روی لب‌هایش نشست. عصبی‌کیفش را روی شانه‌اش انداخت و نگاه پر از آشفتگی‌اش را روی صورت تک‌تکمان چرخاند و با لحنی نیش‌دار لب‌هایش را روی هم لغزاند:

— پس می‌خوای چی کارش کنی؟ واقعاً متوجه نیستم. این تابلو خیلی زیبا و عجیبه. بعد توی نمایشگاه... این یعنی از قبل فکرات رو کردی. نمی‌خوای که احیاناً توی دبه ترشی بندازی؟

— درسته برای همین می‌خوام به یه آدم خاص هدیه‌ش بدم. فکر کنم قلبش ایستاد. جوری سرش را گرفت که انگار تیر خلاصش را زده‌ام، پا به چوبه‌ی دار کوبیدم و اعدامش کرده‌ام. اگر نسیم نبود و همچنین جوک‌های بی‌نمک نریمان و پرچانگی لعیا، این زن سکنه روی شاخش بود! طول کشید تا به خودش بیاید. خودش را به ضعف انداخت و آریا لیوان آب‌قند دستش داد تا اعتراض کند و چپ‌چپی حواله‌ی صورت رنگ‌پریده‌ام بفرستد.

کاش زودتر تمام می‌شد! نه، انگار حالا حالاها تمام‌شدنی نبود. میان امواج جمعیت که بیشترشان عامه‌های خودپسند بودند، سرگیجه گرفته بودم اما ماندم تا زحمت‌های نسیم هیچ نشود. خودم به درک! او گناهی نداشت این همه ذوقش با لجاجتم خراب شود. خوشحال بودم از اینکه بالاخره به یکی از آرزوهایم رسیدم و خوشحال‌تر به خاطر دیده شدنم میان انبوهی از آدم‌های هویت‌دار! فقط حیف که هیچ‌کدامشان درکی از تابلوی موردعلاقه‌ام نداشتند.

سر برگرداندم و به اثرکم بازدیدم چشم دوختم. باید به خانه برمی‌گرداندمش. آن‌ها چه از حس و رؤیا و وهم می‌دانستند؟ چه از خاصیت خیال‌های سبزرنگ که فقط مختص به زن‌ها نبود. این مردی که مثل سایه قاب شده بود هم از آن همین وهم فریب‌گونه بود!

— رها جان شما نمی‌خوای یکم درباره‌ی شروع این جرقه‌ی هنری برامون صحبت کنی؟

حالش بهتر شده و باز نطق باز کرده بود. ناخن‌هایش با لاک قرمز به شدت در معرض دید بود و او به عمد دوست داشت که مثل یک سراب به نظر آید و مدار توجه شود. لبخندی از سر ناچاری زدم و حرفی که مثل یک گردوی بزرگ راه گلویم را بسته بود، به زبان آوردم تا از نگفتنش خفه نشوم:

— با کمال احترام باید بگم هیچ علاقه‌ای ندارم به گفتن جملات بی‌سروتهی که اکثر هنرمندا برای دیده شدن می‌زنن.

نگاه نسیم و زن فخر فروش، آن‌چنان گرد شد که نیشخندم را نتوانستم مهار کنم. عینکم را روی بینی کوچک و استخوانی‌ام جابه‌جا کردم و با یک عذرخواهی از جمعشان گریختم تا ترجیحاً به تابلویی که خود واقعی‌ام در آن بود، نگاه کنم. اما با دیدن مردی قد بلند و چهارشانه، متفکر رو به تابلو؛ از حرکت متوقف شدم.

صدای گرومب‌گرومب قلبم آن‌چنان در سرم پیچید که نفهمیدم این دست‌وپا گم‌کردنم برای چیست؟! گام‌هایم را که سست شده بود با عزمی راسخ رو به جلو کشاندم و صدای خفه‌ام را صاف کردم تا جدی بگویم قصد ندارم به هیچ قیمتی این اثر را بفروشم. تمرین کردم و در دلم حرف‌هایی که از صبح ورد زبانم شده بود این بار بلند و مؤدبانه ادا کردم:

— این تابلو فروشی نیست.

خشک و سرد جواب داد:

— می‌دونم.

سعی کردم لبخند بزنم و این ترس و دلشوره و حس غریبی که سرتاپایم را به

تسخیر درآورده بود، نادیده بگیرم. انگار که فرکانسی از او علاوه بر استرس و خشک شدن دهانم؛ قلبم را هم به بازی گرفته بود. سرم را تکان دادم و تا خواستم از کنارش بگذرم، پرسید:

— صاحب تابلو رو می شناسید؟

سینه سپر کردم و نمی دانم چرا با ذوقی کورکورانه جواب دادم:

— خودمم.

به یک باره بازگشت. مات زده نگاهش کردم. چه حسی گریبانم را گرفت وقتی میان زمین و آسمان، سرگردانی چشیدم؟ و چه دید که چشم‌های نافذ سیاهش به آنی تغییر حالت داد و جای غرور را بیهت و حیرانی گرفت؟! این مرد بیش از اندازه قد بلند با آن چهره‌ی جدی و سخت، با دیدن این سیمای بی هویت؛ مثل بتی در مقابلم شکست و هزار تکه شد! آن قدر نگاه متلاطمش در جزء به جزء صورتم چرخید که اخم‌هایم درهم کشیده شد. باید پایان می دادم به این همه نفس حبس شده و نگاه‌های معناداری که از درکش عاجز بودم. بنابراین چشم‌هایم را ریز کردم و پرسیدم:

— اتفاقی افتاده؟

اتفاقی نیفتاده بود. انگشت‌های کشیده‌ی مردانه‌اش روی موهای سیاهش نشست و دهان خشک شده و کویری‌اش را به زحمت از هم باز کرد. به چشم‌هایم نگاه دوخت و جا خورد از سرمایی که مدت‌ها اسیرش بودم! منتظر و این پا و آن پاکنان ماندم، اما آن قدر زمان گُشت که طاقتم تمام شد برای صبر کردن. همین که خواستم برگردم، قفل و زنجیری که به دهانش زده بود، شکسته شد و هاج و واج ایستادم. به سختی سمتش برگشتم تا یک بار دیگر بشنوم. طلبکارانه دل‌تنگی‌اش را فریاد زد تا تارهای صوتی‌اش را از این دیدار بی سروته

و نابهنگام خلاص کند.

فریاد زدنش میان همه‌ی سالن گم شد و فاصله را با برداشتن یک گام رو به جلو کمتر کرد.

— خزان!

این بار جای من و او عوض شد. شوکه از نامی که مرا با آن خوانده بود، کلافه سرکج کردم و گفتم:

— همدیگه رو می شناسیم؟

نفسم بند آمد. گیج نگاهش را گرفت و دوباره به صورتم داد، دست در جیب کت سیاه و بلندش کرد و پاکت سیگاری بیرون کشید تا یک نخ آتش بزند. زیرچشمی نگاهش کردم و فهمید که اینجا ممنوع است. به یادش آمد و نیم قدمی پیشروی کرد تا چشم‌هایم جز او کسی دیگر را نبیند. وقیح بود این نگاه سرکش! این مردمک‌های لرزان طلبکار، این نزدیکی و بوی عطر ناملایم خشن. همه‌اش از سرگستاخی بود، از سر برداشت بد او و رفتار خوب و روی خوشم! ابروهایم را گره کوری زدم و تا آدمم دهان پر شده از ناسزایم را باز کنم و در صورتش بکوبانم، انگشتان ظریف نسیم دور بازوانش پیچ خورد و ناگهان معادله‌ی مجهولی که ذهنم را درگیر کرده بود، حل شد.

— اینجا چی کار می‌کنی؟ ... اصلاً فکرش رو نمی‌کردم بیای آخه زندگیم!

در آغوشش رفت و سر روی سینه‌ی ستبرش گذاشت.

— این قدر شوکه شدم از دیدنت که یادم رفت معرفیتون کنم.

با لبخندی که تا بناگوشش باز شده بود، روی پاشنه‌ی پا چرخید و مرا به او

نشان داد تا کوه یخی که بینمان ساخته شده بود آب کند:

— رها صمیمی‌ترین دوستم که به خاطرش امروز اینجا هستیم... و ایشون...

نگاه پرحرارت نسیم در شعله‌ی چشم‌های او نشست. جرئت به خرج داد و زبانی که مثل شهد عسل پر از عشوه و ناز زنانه بود، در دهانش چرخاند تا او را همچون مومی در دست داشته باشد. به قول خودش با این شیوه در جامعه‌ای که زنان هم‌گرگ شده بودند، نه باخت معنایی داشت و نه کامی تلخ.

— امیرهمایون... عشق من!

گوشه‌ی لبم کمی انحنای گرفت. سرم را بالا آوردم تا چشم در چشم شوم و این وسط حرف ناگفته‌ای را کشف کنم که ذهنم را آچمز خودش کرده بود. هرچقدر منتظر ماندم از دیوار صدا درآمد اما از او که عصبی دندان‌هایش روی هم قفل شده بود، نه! تعبیرم از اینکه یک جای کارش بد لنگ زده است، درست بود. بدون اینکه فکر کند یا حرفی بزند بازوانش را از دست نسیم بیرون کشید و با یک خداحافظی تحلیل رفته از سالن خارج شد. رفت اما هر دوی ما را با سؤال‌های بی‌شماری گذاشت!

چند ثانیه‌ی کوتاه به راه رفته‌ی او نگاه کردم و با صدای نسیم تازه به خودم آمدم.

— چی شد... حرفی زدین؟... رها...

دیوانه‌وار نگاهم کرد و بغضش را فرو خورد:

— اتفاقی نیفتاده... همین‌جا بمون تا برگردم.

بدون اینکه به صدا زدن‌هایش واکنشی نشان بدهم، بی‌پروا دویدم و تنه‌زنان از سالن گریختم. با عجله سمت کسی رفتم که دنیايم را در عرض چند دقیقه به هم ریخته بود.

— صبر کن یه لحظه!

نفس‌نفس‌زنان به او رسیدم. رو به خیابان شلوغ پر ترافیک، ایستاد و عینک

آفتابی‌اش را زد.

— عجله دارم... زود بگو.

کلمات فرار شدند و دهانم خشک!

— من و شما قبلاً جایی همدیگه رو دیدیم؟

بلند خندید و سمتم برگشت. قد بلند او و قد کوتاه خودم، تضاد جالبی

ساخته بود برای به تب‌وتاب انداختن دلم!

— نه به گمونم ندیدمتون، الانم فقط به خاطر نسیم، نامزدم او مدم. به نظرم

این حرفا رو نزنمی بهتره، ممکنه هم دوستیت باهاش خراب شه هم این وسط...

— شک کنه!

به تهریشش دستی کشید و سنگین سرش را تکان داد.

— چه بهتر. بعضی وقتا لازمه آدما به همه چی شک کنن، مخصوصاً به

کسای که به خودشون مطمئن نیستن.

سر نترسی داشت. حتی جای آنکه بتوپد لبخند کجی زد و تهدیدم را شوخی

بی‌نمکی انگاشت:

— نسیم به اندازه‌ی چشم‌اش بهم اعتماد داره. پا رو دُم نذار خانم اشتباهی!

چانه‌اش را خاراند و سوئیچ ماشینش را از جیب کت شیکش درآورد که برود.

اما لحظه‌ی آخر که همه چیز به نظرم تمام شده بود، با از راه رسیدن نوید و

نشستن دستش روی گودی کمرم و برگشتن غیرمنتظره‌ی او؛ توهم‌هایم پا گرفت

و ورق برگشت.

— دیر کردم ولی شب برات جبران می‌کنم.

چشمکی زد. چشمم پی او بود و جسمم در حصار نوید! نفهم شد، احمق

شد و جلو آمد. عینکش را درآورد و خیره به مرد متحیری که به تازگی پا در

زندگی ام گذاشته بود، گفت:

— چه نسبتی باهاش داری؟

— هر نسبتی... شما؟

به خدا که ریگ بزرگی در کفش هایش بود! نفس نتوانست بکشد. رنگ صورتش کبود شد و میج دستم را بی هوا گرفت تا از آغوش آن مرد دورم کند. به سرعت و بدون آنکه گوشش بدهکار حرف هایم باشد، مرا با خود به این ور و آن ور کشاند.

— دستم شکست!

«به جهنم» گفتنش را شنیدم و سرخ شدم. جرئت نداشت هر طور که دلش می خواست رفتار کند. دستم را محکم کشیدم تا رها شوم اما او با سماجت زورش را به رخ کشاند و با پوزخندی، آهسته و موقر در خیابان قدم برداشت.

— خیلی دارم خودم رو کنترل می کنم بهت حرفی نزنم، فقط و فقط هم به خاطر نسیم!

به ماشینش که رسید، ایستاد و دقیق تر نگاهم کرد... با تفریح نه با حسی که شرم و شهوت را با هم داشته باشد. تنم لرزید و انگشتانم در کف دستم مشت شد تا در جایی عمومی و وسط خیابان آبروریزی نشود، آن طور که دوست داشت. آن جور که هدفش بود.

— خودت رو کنترل می کنی چون نسیم دوستته یا نامزد منه؟

مگر فرقی هم داشت. پای نسیم هر جا وسط بود از جانم مایه می گذاشتم. نگاهم سُر خورد روی دستی که میان دستانش داغ شده و به گزگز افتاده بود. رد نگاهم را دنبال کرد و تازه انگار یادش افتاد برای چه مرا از حصار آغوش نوید جدا کرده است.

— اون یارو دوست پسرته؟

اخم داشت. چشم هایش جدی شده بود و دیگر خبری از پوزخند هم نبود. لبخندم را نتوانستم مهار کنم و این بار خبیثانه از خبری گفتم که کذب بود:
— اولاً یارو نه! اسم داره، اسمش هم نویده. دوم... بله دوست پسر مه... البته فعلاً.

گویا «فعلاً» گفتم اعصابش را به هم ریخت. حرصش را بر دست بی نوایم خالی کرد تا صدایم دربیاید. این بار دیگر کوتاه آمدنم حماقت بود، هرچه راه آمدم او سواری گرفت و نم پس نداد که چه در سر دارد!
نفس هایم سنگین شد و تا آمدم فریادم را سرش هوار کنم، دستش روی دهانم نشست و سر جلو آورد:

— داد و بیداد نکن دختر خوب. بعداً به همون یارویی که از نظرم بی اسم بمونه بهتره، بفهمون با بد کسی در می افته آگه...
انگشتانش را گاز گرفتم. صورتش سرخ شد و محکم مرا گرفت تا تکان نخورم. نگاه مردم روی هردویمان زوم شده بود. «آگه» اش را با تهدید کامل کردم تا مرزها را از همین لحظه به بعد حفظ کند:

— آگه نگی کی هستی مجبورم به نسیم بگم نامزدت پایچم شده!
لبخندش محو شد و صدای نسیم پیچ و تاب دست هایش را از دور تنم شل کرد.

— امیر...

نگاهش بین من و او به گردش افتاد. چیزی که دستگیرش نشد، اخم هایش درهم رفت و به تویخ دهان باز کرد و شاید هم کنایه ای که رنگ و بوی ناخوشایندی برایم داشت:

— همه‌ی خبرها با او مدنم ته کشید، مگه نه؟

نگاهش سمت نگاه شرمسارم نشانه رفت. دست‌های یخزده‌ام را روی روسری عقب رفته‌ام بردم و چقدر بدموقع او قبل از آنکه دفاعی کنم، به دروغ حرفی را زد که تا همین حالا در حال کتمان‌ش بود:

— خبری خاصی نیست که بخوای خودت رو ناراحت کنی. رها رو می‌شناسم البته دورادور!

کاش همه‌ی حرف‌هایش یک خواب بود یا نه یک دروغ بزرگ! این مرد شاید چه هدفی پشت این نقاب شیک به صورتش زده بود. چقدر خوب نسیم را شناخته بود و جای شک و شبهه، لبخند روی لبانش نشانده و جان سالم از این مهلکه به در کرد.

راست می‌گفت. نسیم به اندازه چشمانش به او اعتماد داشت! همه‌ی کاسه و کوزه‌ها را سرم شکاند و خودش آن دور ایستاد تا دهان خشک شده‌ام را باز کنم و دست از تته‌پته کردن بردارم:

— راستش شوکه‌م!

به خنده افتادم. از همان لبخندهای هیستریک و اعصاب‌خردکن!

— بهتره از خود امیر بپرسی چون تا الان فکر می‌کردم داره دستم می‌ندازه. به ماشینش تکیه زد و نسیم این بار رو به او چرخید تا سر از این قضیه‌ی بی‌سروته درآورد.

— دوست‌دختر یکی از دوستای قدیمم بود. البته که الان دیگه نیست و دوست ندارم پای گذشته وسط بیاد!

تراکم تمام سال‌هایی که منتظر بودم کسی پیدا شود و ردی از گذشته‌ام را با خود داشته باشد، بر صدای لرزانم سرریز شد و قلبم را میچاله‌تر کرد:

– پس چرا می‌گفتی نمی‌شناسمت... نمی‌فهمم!

– به خاطر یه سری دلیل صلاح دیدم نفهمی.

جلوی خودم را گرفتم تا او را دودستی خفه نکنم. بغضم تمامی نداشت. به گلویم چنگ انداخت و چشمه‌ی جوشان اشک‌هایم به آنی سرریز شد و گونه‌هایم را با قطره‌های سربی اش آتش زد. لعنت به هرچه دروغ بود... به هرچه حکمت و صلاح بود!

– خب چرا لالمونی گرفتی؟ حرف بزنی! بگو چی از من می‌دونی؟ بگو چی

توی گذشته‌ی کوفتیه که تا چشمت بهم خورد رنگت پرید و با عجله رفتی؟ مغزم کشش این همه خونسردی را نداشت. نسیم سمتم پا تند کرد و دستم را گرفت تا تن و جانم را از رعشه‌ی بی‌امانی که دچارش شده بودم، نجات دهد. اما این اشک‌ها، این لرزش زانوان و این همه بی‌تفاوتی که او به خرج داد؛ تیشه به ریشه‌ی اعصابم زد تا چشم ببندم روی همه آدم‌هایی که ایستاده بودند تا از قافله جا نمانند:

– باورم نمی‌شه که حتی حاضر نیستی یه کلمه حرف بزنی! اصلاً نمی‌تونم

بفهمم تو چه جور آدمی هستی که...

حرفم را خوردم. شاید هم ناسزایی که تا نوک زبانم آمد و دهانم به یک‌باره

قفل شد تا از چله در نرود و رسوایی به پا شود.

– رها جان عزیزم بیا بریم، مطمئن باش امیر همه چیز رو می‌گه. تو الان

شوکه شدی، داغ کردی. بیا قریبون شکل ماهت برم.

دستم را گرفت و با خودش برد. در راه نوید هم سر رسید. نفهمیدم تا حالا

کدام گوری بود. این همه خوش‌خیالی‌اش را پای بی‌غیرتی‌اش می‌گذاشتم یا

رابطه‌ای که نه او می‌خواست جدی شود و نه من؟! دیگر چه اهمیتی داشت!

با هر ضرب و زوری وارد نمایشگاه شدیم و قبل از آنکه از پله‌ها بالا برویم، سروکله‌ی آریا پیدا شد. این بار جای اینکه توپ پرش را روانه‌ام کند، با دیدن حال و روزم، آهسته از پله‌ها پایین آمد و چشم‌هایش چهارتا شد:

— چه به روزت اومده دختر؟! نوید عین ماست و اینستا اینجا... برو آب قند بیار.

نوید به سرش تکانی داد و با اخم‌هایی درهم پله‌ها را دو تا یکی بالا دوید.

— حالت که خوب بود... چی شده باز نسیم؟

دست روی صورت عرق کرده‌ام گذاشت، پلک‌هایم را بستم اما صداهایشان را می‌شنیدم.

— چی می‌خواد بشه؟ باز همون مشکلات همیشگی.

به لب‌های بی‌جانم زحمت جنباندن دادم تا کمی از خودم دفاع کنم:

— همون همیشگی دعا و آرزوی هر شب و روزم بود. بالاخره یکی پیدا شده من رو بشناسه و از اقبال بد اون آدم نامزد جنابعالیه که باید سکه بندازی به حرف بیاد.

— رها حالت خوب نیست داری چرت می‌گی. این رفتارای بیچگانه رو تمومش کن!

صدای نوید چشم‌هایم را به ضرب باز کرد. جواب نسیم را به وقت بهتری موکول کردم و لیوان را از دستش گرفتم تا به لب‌هایم بیچسبانم. با چشم دنبال مرد پرادعایی گشتم که شاید به قول نسیم، احمق فرض کرده بود. او را دست در جیب تکیه به در ورودی دیدم. دلم گواه می‌داد که او راست گفته است، با این تفاوت که درگذشته اتفاقی بینمان افتاده بود و شاید هم درگیری داشتیم و چشم دیدنم را نداشت. با این حال محال بود به حرف نیاید، وقتی نسیم با چشم‌غره در

حال اعتراف گرفتن بود:

— کارای مهم تری دارم. نمی تونم وقتم رو اینجا هدر بدم.
نگاه خشکش را از چشم هایم دزدید و به ساعتش داد. تا خواست عقب گرد کند، نسیم دست به کار شد، شتابان سمتش رفت و مقابلش قرار گرفت. حتی با اینکه او نسبتاً قد بلندی داشت، در برابر بابالنگ دراز عزیز باید سر بلند می کرد تا چشم در چشمش رجز بخواند:

— بهتره کارت رو زودتر تموم کنی، چون شب همگی منتظریم. لواسون...

باغ خاتون!

در ماشین نوید را به هم کوباندم. صدای اعتراضش در آمد، نیشخندی حواله اش کردم و از صندلی عقب تابلو را برداشتم تا زودتر از شر سؤال های پیاپی اش که تمامی هم نداشت راحت شوم.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید، اما به روی خودم نیاوردم و سعی کردم غوغایی که در دلم راه افتاده بود تا مثل خوره روحم را بکاود، خاموش کنم و قدم زنان وارد حیاط خانه شوم.

— رها در رو باز کن... ماشین رو بیارم پارکینگ... دمت گرم.

صدای نریمان ریتم آرامشی که در وجودم راه یافته بود گُند کرد. سر برگرداندم تا هشدار دهم شب باید به خانه خودشان برگردد، در نتیجه نیازی نیست ماشینش را داخل پارکینگ بگذارد.

— چند ساعت مهمونی که این حرفا رو نداره... نکنه زیر شلواری با خودت

آوردی نریمان خان!

«خان» را جوری گفتم تا نه ناراحت شود و نه باز بخواد از فرصت استفاده

کند که بتازاند. لبخندی زدم و بی خیال غره‌هایم شدم، بالاخره دیر یا زود باید یاد می‌گرفت هر جایی قانون خودش را دارد، مخصوصاً که این خانه به امانت دستم سپرده شده بود.

در را باز کردم و سلانه سلانه وارد شدم. لعیا چراغ‌های حیاط را روشن کرد و با دیدنم دستش را در هوا تکان داد تا دلم گرم حمایتشان شود. چقدر خوب که تنها نبودم! چقدر خوشم آمد نسیم پشتم را خالی نکرد؛ هرچقدر هم که می‌دانستم دلش گرفت از اخم امیرهمایون ارجمند! آن مرد زیرک سیاست‌مدار که برای شناختنش عمری باید پیش شیطان درس پاس می‌کرد.

– تابلو رو ببر بالا. آخرشم نتونستی دل ازش بکنی.

به لعیا چپ‌چپ نگاه کردم و او در جوابم لبخندش را پنهان کرد تا پشت چشمی نازک کند. این خصلتش را دوست داشتم، ظرفیتش آن قدر بالا بود که حالا حالاها با اخلاق گند و ناسازگارم پر نمی‌شد.

لحظه‌ای در رفتنم مکث کردم تا اگر به کمکی احتیاج داشت دریغ نکنم:

– مواظب باش داری از نردبون می‌ری بالا. می‌خوای پیام چراغ‌ها رو وصل

کنم؟

لامپ سوخته را درآورد و یک لامپ نو رنگی جای آن نصب کرد تا حیاط درندشت در تاریکی شب دلهره‌آور نباشد. لب پایینش را به دندان گرفت و وقتی کارش تمام شد دست به کمر باریکش زد و گفت:

– کلید برق رو بزن ببین چی کار کردم برات! عروسی باباتم این جوری نبوده

رها خانم.

بلند زیر خنده زدم. دستم روی کلید برق نشست و از روشنایی که به کل

خانه‌ی خاتون را عوض کرده بود؛ چشم‌هایم ستاره‌باران شد.

—رها بیا کارت دارم.

با صدای نسیم تکیه‌ام را از دیوار گرفتم و پا به خانه گذاشتم. روی مبل تک‌نفره‌ای لم داده و دستش را زیر سرش اهرم کرده بود. همین که مقابلش ایستادم چشم‌هایش به نگاهم کوک خورد:

—داره می‌آد اینجا. می‌دونی که دلم نمی‌خواد اتفاقات عصر تکرار بشه.

نفسم را محکم آزاد کردم. دلم از آن همه دیوانه‌بازی‌ام گرفت. چه آبروریزی کردم، دقیقاً همان‌طور که او دوست داشت. این خرسندی‌اش بدتر لجم را درآورد و آتشم زد. با این حال نگفتم که چه خط و نشانی کشید تا به نوید نزدیک نباشم. —نگران نباش. فقط می‌خوام تنها باه‌اش صحبت کنم، البته اگه اشکالی نداره.

سری به معنای موافقت تکان داد و از جا بلند شد. تابلو را از دستم گرفت تا به اتاق خواب ببرد و سر جای اولش بگذارد، اما همین که پا روی اولین پله گذاشت صدای آیفون بلند شد و نگاهش روی چهره‌ی آرام و مطمئنم سر خورد تا تعللی نکند!

نسیم قبل از آنکه در را باز کند، نوید و نریمان و لعیا را صدا زد. با هول‌زدگی داخل ویلا شدند و اخم‌هایشان درهم رفت از دستوری که نسیم داد تا آن‌ها اطاعت کنند. فرصت را حرام نکردم، انگشت اشاره‌ام را روی دکمه‌ی آیفون فشار دادم تا در باز شود قبل از آنکه او پشیمان بازگردد.

—چرا باید تنها باه‌اش حرف بزنی؟ نسیم بس کن هی هیس هیس!

صورت نوید سرخ شده بود، با این حال تا چشم‌هایم را تنگ کردم حساب کار دستش آمد. ترس نداشت، بیشتر از سر حسی بود که دست‌وپاگیرش کرده بود برای خودرأی بودن!

— منتظر بمونین تا برگردم.

انگار میدان جنگ بود. نریمان روی مبل خودش را پرت کرد و نوید خانه را متر زد، لعیا از کنجکاو روی پا بند نبود و این وسط نسیم مثل اسپند روی آتش جلز و ولز می کرد.

— ما از پشت پنجره نگاه می کنیم. میز رو صبح دستمال کشیدم، می تونین راحت بشینین، فقط تو رو خدا نذار...

حرفش را فیچی کردم:

— نمی دارم! نگران نباش.

دلش را قرص کردم اما پای رفتن نداشتم. دیگر دست دست کردن جایز نبود. در را پشت سرم بستم و صندل به پا کردم تا راحت تر گام هایم را رو به جلو هدایت کنم. اینجا خانه ی خاتون بود، نقطه ی امن همه مان.

خودم را بغل زدم و سرم را بالا گرفتم تا بوی ترس به مشامش نخورد. تا دید تنها آدمم ابروانش ناخود آگاه درهم رفت و صدایش خش برداشت:

— بقیه کجان؟

— رفتن بیرون یه چرخه بزنن. فرصت خواستم تنها حرف بزنیم... نیازی

نیست دلشوره داشته باشی، برمی گردن.

پوزخند صدا داری زد. توجهی نکردم و صندلی را عقب کشیدم تا اول خودم بنشینم، بعد او بدون چک و چانه ای از موضعش کناره گیری کند. نگاهم راکه روی خودش ثابت دید، سر بالا آورد و نشست. یخبندان نگاهش با چشم های کنجکاو داغ شد و التهابش را خواست با سیگاری که کنج لبش گذاشته بود، خاموش کند.

دستپاچه بود و حرکات سریعش بیشتر احساساتم را قلقلک داد تا قبل از

آمدن کسی از زیر زبانش حرف بکشم و این خوره‌ای که به جانم افتاده بود با یافتن سرنخی نابود کنم.

— اذیتت می‌کنم؟

ظاهر جنتلمن مابانه‌اش را حفظ کرد و به صندلی تکیه داد تا راحت‌تر کام‌های سنگینش را در هوا آزاد کند. اخم‌هایش درهم شد و چهره‌ی سختش را با این پرسش ناگهانی‌ام باز نکرد و محکم گفت:

— نه.

مصراغه پا در یک کفش کردم:

— پس چرا هر وقت من رو می‌بینی شبیه آدم‌هایی می‌شی که می‌خواد هر جور شده فرار کنه؟

فکش منقبض شد. سیگارش را روی زمین انداخت و با نوک کفش براق و شیکش خاموش کرد. چه مرگش بود. چه دیده بود که این رهای گوشه‌گیر را کرده بود یک حراف تا بفهمد چه در سر دارد. عقب نکشیدم و او این بار جای جواب، پرسید:

— به نظرت شبیه آدم‌های فراری‌ام؟

صریح جواب دادم:

— حالا که دقت می‌کنم، نه! بیشتر شبیه آدم‌هایی هستی که می‌خوان عادی باشن ولی بدترگند می‌زنن.

بلند شد و عصبی دست لای موهایش برد. این دیگر چه مدلی بود، اینکه نخواهد نگاه کند و زمستان نشده گُر بگیرد!

— پس آدم‌شناسی!

با تمسخر گفت و قدم‌زنان میز را دور زد و نگاه ملتسمانه و پرهراسش را به

در ویلا دوخت تا همه بیایند و به بهانه‌ای بگریزد. چقدر به خیال خودش زرنگ بود که سؤال پیچ کردن‌هایم را با جواب‌های بی سروتهش می‌پیچاند تا میان یک مشت سفسطه گمراهم کند. مثل خودش ایستادم و این بار جور دیگری آچمزش کردم:

— آدم‌شناس نیستم ولی آدم‌هایی که حتی از نگاه کردن بهم واهمه دارن خوب می‌شناسم.

دستش را به میز تکیه داد و بالاتنه‌ی عضلانی‌اش را جلو کشاند تا سدی شود و نگاهم میخ دو چشم برزخی‌اش بماند!

— حالا خوب نگاهم کن. مشکلات اینه که نمی‌بینمت؟ باید بگم چشمای من جز نسیم هیچ زن دیگه‌ای رو نمی‌بینه. این عشو‌ها و سرک کشیدنات رو ببر واسه مردی که پاهاش تو رابطه بلنگه، نه منی که نمی‌دونم نیتت چیه واسه مخ کردن من!

دهان باز و چشم‌های دودو زخم آن‌چنان غرق اشک شد که نفهمیدم حرف‌هایش را تهمت و افترا بشمارم یا به حساب حال بدی که با حضورم دچارش شده بود! مقابلم، روبه‌رویم، پشت میزی دو نفره نبردی را که هنوز شروع نشده بود جوری خاتمه داد که لال شدم و دست‌های مشت شده‌ام را در برابرش روی همان میز چوبی فرود آوردم:

— کثافت!

لبخند کجی زد. خون‌سرد و گستاخ دهان باز کرد تا آب یخ هم نتواند شعله‌های حرصی که در وجودم زیانه کشیده بود؛ خاموش کند:

— چیه نکنه انتظار داشتی عین مردای دیگه تا چشمم به دریایی‌هات افتاد

پیشنهاد بهت بدم؟

تم یخ زد. دستش روی بازوانم نشست و خم شد تا کنار لاله‌ی گوشم و لب‌هایش را جنباند:

– چته؟ همین تو سرت بود!

نفس نتوانستم بکشم. به خیال اینکه هر دو تنها هستیم بازی را دست گرفته بود، درحالی‌که حکم دست خودم بود. نسیم می‌دید که او دست روی بازوانم گذاشته است! می‌دید چطور سرش را نزدیک آورده تا مرا بچزاند! می‌دید اما نمی‌شنید او چه‌ها بارم می‌کند.

سیلی‌ای که به او زدم با تمام قدرتی بود که داشتم. دستش را روی صورتش گذاشت. کمر راست کرد و پنجه در موهایش فرو برد. لبخندی به لب‌هایش انحنای بخشید و چشم‌های تیره‌اش عین یک گرگ در شب برق زد. نتوانستم راحت عبور کنم و بی‌خیال آن کیمیایی شوم که به دنبالش آمده بودم. نشد هم بمانم چون درست سر بزنگاه نسیم آمد و حضورش کار را خراب‌تر از قبل کرد:

– خودم باهاش حرف می‌زنم.

سمتش پا تند کرد. نگاهش قفل امیرهمایون شد و دلم سوخت از اینکه عشق، شهامتش را هم ربوده بود. این کلمه‌ی سه حرفی بی‌شبهت به نفرین نبود تا معجزه‌ای مدهوش‌کننده؟!!

دستان یخ‌زده‌اش را گرفتم و آهسته زیر لب زمزمه کردم:

– بریم.

گوش‌هایش کر شدند و لب‌هایش به هم دوخته. طاقت این یکی را نداشتم، گفته بود دعوایی راه نیفتد اما یک آن نتوانستم بر خودم غلبه کنم. آدمیزاد به تار مویی بند است، همین که پاره شود دیگر هیچ بنی بشری عهده‌دارش نیست. درست مثل سیلی‌ای که به این مرد زدم. حیف اسم مرد!

— الان وقتش نیست.

جان کند تا اشک نریزد و بازگردد و او آن قدر در بی رحمی استاد بود که سنگدل بودنش را با لحنی خالی از حس نشان داد و به حرف آمد:

— رها صدات می‌کنم، آره؟

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم تا برگردم. پشیمان از اینکه دریایی‌هایم در آن ظلمات گم شود، سر پایین انداختم و گوش‌هایم را آنتن کردم تا هرچه که مانده، بگویند و مرا خلاص کند. شاید یک سری حرف‌ها را باید به گونه‌ای شنید که طرف مشتاقش است. مثل همین که او آن قدر مرا دست به سر کرد تا با تحقیر امتحانم کند. جوابش را هم دید اما باز آن لبخند کذایی را زد تا ثابت کند همین سیلی که خورده، خودش خواسته تا بزنم و گرنه ممکن نبود دست روی او بلند کنم.

از تصوراتم خنده‌ام گرفتم. به تلخی شکلات و شاید هم اسپرسو!

— همه‌ی آدم‌ها حساسیت‌هایی دارن که بهش می‌گن نقطه ضعف. فرهاد دوستم نبود، عین برادرم بود تا اینکه سروکله‌ی یه دختر پیدا شد. می‌توننی حدس بزنی؟ آره خب... بعد او مدنت همه چیز خراب شد.

تمام قصه همین بود. مردی که در رؤیاهایم دیدم، در خواب‌هایم سایه‌اش را دنبال کردم، کسی که عشقش هستی کوچکم را اشغال کرد و آخرش شد وهم سبزی شیرین، فرهاد بود. فرهادم!

پیچ و مهره‌ی لبخندم هرز شد و میان‌گریه و نفرت و بغض، لبخندی به پهنای صورتم زدم. هوای سرد و سکوت مرگباری که حاکم شد، ناگزیر برم گرداند تا به این مردی که تا چند لحظه‌ی قبل دوست نداشتم سر به تنش باشد، نگاه بدوزم و باز بگویند. اما جای آن رد یک نفرت کهنه را دیدم و لرزیدم:

– تنها چیزی که ازت می‌دونم اسمته... خزان!

سخت در خود فرو رفته بودم. یک گام بلند سمتان برداشت تا فاصله را کم و کمتر کند.

– خیلی خوش شانسی نسیم. بهت نگفته بودم از قایم موشک‌بازی خوشم نمی‌آد، نه؟

همان پوزخند دلهره‌آور را زد. آهسته و مطمئن راهش را کشید که برود، فقط این دختر را طلبکارانه به زمین زد. دست‌هایم مشت شد و لب‌هایم به هم چسبید تا نبینم چطور از زیر تهمت‌هایی که زد فرار کرد. چطور با آن لحن سنگین و سردش نفس نسیم را گرفت و طلبکار از زمین و زمان، هشدار داد که از این بازی هیچ خوشش نیامده است.

پلک‌هایم را آهسته روی هم بستم و دیر باز کردم. وقتی که صدای بسته شدن در آمد!

دم‌نوش گل‌گاوزبانم را سر کشیدم. داغ بود. زبانم سوخت و حنجره‌ام آتش گرفت تا صدایم درنیاید... تا تحمل کنم حرف‌هایی که شنیدم و باید نشنیده می‌گرفتم، چون نسیم حساس‌تر از آن بود که طاقت بیاورد. حسادت که شاخ و دم نداشت. ما زن‌ها در اغراق کردن یک ماجرای کوچک مهارت داریم، به قول خاتون از کاه کوه می‌سازیم و از کوه دریایی دروغ!

– لعیا تو نمی‌آی؟

این وقت شب رفتنش یعنی به اندازه‌ی بشکه‌ای از باروت پر بود و نباید با یک تکان منفجرش می‌کردیم. دست بر قضا دلم خون بود از این همه حیا را خوردن و پشت کردن آن مرد!

لیوان را روی میز گذاشتم و خودم را مشغول نشان دادم، اما با «نه» گفتن لعیبا و نگاه سنگین نسیم، نشد که خودم را به راه بی‌راه بزنم. سر بلند کردم و با طمأنینه در چشمان اندوه‌بارش نگریستم:

— رسیدی خبر بده.

نگفتم «بمان!» تعارف نزدم و غیرمستقیم گفتم امشب را اینجا نمانی به صلاح هردویمان است. کوتاه‌بیا نبود. دستش سمت کلید برق رفت و در یک چشم بر هم زدن آشپزخانه را روشن کرد.

— به نوید و نریمان روت نشد بگی... اون دوتا رو دک کردی و گذاشتی خون خونشون رو بخوره! من آدم خودخوری نیستم، رها تو هم دختری نیستی که تا تقی به توقی بخوره سیلی بزنی به کسی.

صندلی میز غذاخوری را عقب کشیدم تا بنشینم. شالش روی شانهاش افتاد و چشم‌هایش به خاطر بغضی که جای گلو، در چشمانش جمع شده بود؛ کاسه‌ی خون شد. حال و هوای گریه داشت و این وسط تنها حرفی که مصلحت بود بزنم تا شر به پا نشود، دروغ بود. گناهی کبیره که اگر نبود تاب این زندگی از سخت هم سخت‌تر می‌شد.

— درباره‌ی گذشته‌م گفتم. به نظر می‌آدم خوبی نبودم... شایدم چون باهام اختلاف داشت تند رفت.

— همین؟

دستانش را به میز تکیه داد و دولا شد تا در دریایی‌هایم چشم بدوزد. بلد بود چطور اهرم فشارش را کار بگذارد و از زیر زبانم حرف بکشد:

— پس وقتی خواست قیافه بگیره بهش می‌گم غلط می‌کنی درباره‌ی رها قضاوت می‌کنی. تو اون گذشته‌ی لعنتی هرچی که بوده تموم شده رفته... رها

خواهرمه...

دستم را پیش بردم و روی دستان سردش گذاشتم. لبخند بی‌جانی روی لبانش نقش بست، قطره‌های اشک جایش را به درخشش خاصی داد تا خیالم را از هر جهتی راحت کند. ای کاش می‌شد رک و پوست‌کنده از آن مرد بگویم، اما حالا نه وقتش بود و نه او آدم شنیدن حقیقت! بنابراین بحث را به شیوه خودم عوض کردم:

— ماشین نریمان هست یا سوئیچ ماشینم رو بهت بدم؟

شالش را روی موهای آشفته‌اش انداخت و گفت:

— نه نریمان با نوید رفت. بهش گفتم می‌خوام رانندگی کنم.

عادت داشت وقتی هیچ چیز سر جای اصلی‌اش نبود با رانندگی استرس و خشم برافروخته‌اش را خاموش می‌کرد. ممانعتی در رفتنش نکردم، از آشپزخانه بیرون رفت و دستی برای لعیبا تکان داد و در را پشت سرش چفت کرد.

سرم را بین دو دستم قرار دادم. چرا دم‌نوش گل‌گاوزبان این بار اثر نمی‌کرد تا هجوم افکار را در نطفه خفه کند؟ کاش امشب هرچه زودتر تمام می‌شد!

— رهاکجا می‌خوابی؟

صدای لعیبا در گوشم زنگ زد. بلند شدم و به سختی و کشان‌کشان خودم را به حال رساندم. چشم‌های پف‌آلودم را که دید از روی مبل درجا پرید و سمتم آمد:

— بیا ببرمت اتاقت بخواب. الان می‌افتی!

افتادن کار همیشگی‌ام بود. این بار از چشم افتادم، دقیقاً جایی که هزار تکه

می‌شدم.

نجوای آشنایی در گوشم پژواک شد تا پلک‌هایم را نرم‌نمک باز کنم. دستانش

روی بازوانم نشست و سرم از جانبش بوسیده شد. منگ خواب تلخی که هنوز هم کامم مزه‌ی زهر را داشت، اخم کرده به تنم تکانی دادم و سرم را بالا گرفتم. این بی‌هوا آمدنش هم شیرین بود. دیگر نه به خوابی که به اندازه‌ی واقعیت پر از ترس و دلهره بود فکر کردم و نه به دیشب و نه به حرف‌هایی که روی دلم ماند و زبانم برای گفتنش کوتاهی کرد. فقط خاتون را دیدم و صدای گرفته‌ام را با تک‌سرفه‌ای باز کردم تا در آغوشش پناه ببرم:

— کی او مدین شما؟ چقدر ناغافل قریونتون برم!

دستم را دورگردنش آویختم و عین بچه‌ها شروع به بهانه‌گیری کردم. بهانه‌ی محبت‌هایی که با داشتنش پر شده بود.

— چقدر دل‌تنگتون بودم. خیلی جلوی خودم رو گرفتم زنگ زنم.

دستش روی موهای فر و پف‌کرده‌ام به حرکت درآمد. چشم‌هایم را با خیالی آسوده بستم و از میان لب‌هایم بازدمم را به بیرون فرستادم. با تأخیر از آغوشش دل‌کندم و نگاهم را روانه‌ی چشم‌های براق و تیله‌رنگی کردم که میان آن چروک‌ها، باز شفافیت و جوانی خودش را داشت. دستانم را گرفت و این بار صدای مقتدر و پر آرامشش را آزاد کرد تا حالا که دق‌دلی‌هایم خاتمه پیدا کرده بود او متکلم و وحده شود:

— دوریت برام سخت بود، اما گفتم زنگ زن چون اونجا آدم‌های خیلی زیادی بودن که نیاز به کمک داشتن... نمی‌خواستم بین این دل‌تنگی و مردم کرمانشاه تو رو انتخاب کنم رها جانم.

توده‌ای از غم و افتخار، گلویم را گرفت. سرم را پایین انداختم و روی حرفش صحه گذاشتم:

— درست می‌گی خاتون.

تمام حرف‌هایی که روزشماری کرده بودم تا با آمدنش بگویم، یک جا با حرفی که زد؛ بلعیده شد. شکایت‌ها و گله‌مندی‌هایم را باید می‌بردم دم‌کوزه آبش را می‌خوردم وقتی که هنوز نشناخته بودم این زن دنیا دیده‌ی حواس جمع را.
— به نمایشگاهت نرسیدم اما قول جبران می‌دم.

آن قدر در تاریکی دم غروب که پرده‌ای ضخیم جلوی نور را گرفته بود، چشم‌هایش دنبال تابلوی وهم سبزم گشت که در آخر ناامید از پیدا نکردنش پرسید:

— تابلوت رو فروختی؟

— نه هنوز.

تعجبی نکرد. این روزها به کرات غافلگیرش کرده بودم. برای همین دست‌به‌عصا از روی تخت بلند شد تا به طبقه‌ی پایین برود، آن هم با سکوتی که بوی نصیحت‌های زیادی داشت. با این حال نگفت چون هیچ وقت نخواسته بودم. به قول خودش باید سرم به سنگ می‌خورد تا می‌فهمیدم! از همان موقع هم گفت «رها، رهایت کردم» اما حواسش از دور بود که آن قدر ناشیانه به جاده خاکی نزنم.

قبل از اینکه برود و در اتاق را پشت سرش ببندد، نیم‌چرخ‌ی زد و سمت برگشت:

— امشب مهمون داریم، برنامه‌ای نیچین.

فرصت نداد دهان باز کنم و بپرسم چه کسی! در را بست و رفت. پتو را کنار زدم و سمت حمام سالانه‌سالانه رفتم تا تنی به آب بزنم، شاید که ذهنم سبک شود. غافل از آنکه قطرات آب کله‌ی داغ شده‌ام را خنک کرد و اسم و تصویر آن مرد در ذهنم نقش بست. منظورش از مهمان فقط خانواده‌ی نسیم بود دیگر، نه

آن مرد؟! نه آن عضو جدید! کلاهش این طرف‌ها هم می‌افتاد محال بود پا در این خانه بگذارد.

حوله را دور موهای خیسم پیچاندم. ته مانده‌ام را به خاطر کوفتگی‌ای که در جانم مانده بود، جمع کردم و پا داخل اتاق گذاشتم. همین که سمت پنجره رفتم تا پرده‌ها را کنار بزنم، صدایی ناقوس ترسم شد:
— بذار همین جوری بمونه.

پر هراس از این اعلام حضور ناگهانی، دستم را روی قلبم گذاشتم که مثل گنجشک ضربانش بالا رفته بود و سمت لعیبا بازگشتم تا به توپ تشرش ببندم، اما تا صدای فین‌فین کردنش آمد، شل شدم.
— نمی‌تونم این جوری خوب ببینم.

آهسته و سنگین گام‌هایم را رو به جلو برداشتم. روی تخت نشسته و تکیه‌اش را به دیوار سرد داده بود. این وسط اگر حرف هم می‌زد، بغضی که در گلویش جا خوش کرده بود، امان نمی‌داد. پس به جای اینکه پيله کنم، کنارش خودم را جای دادم و زانوی غم بغل گرفتم تا هر وقت که صلاح دید حرف بزند.
— با حسام دعوا شد.

دستش را روی گلویش کشید. تیزی آن بغض لعنتی آن قدر بُرنده بود که با هیچ اشکی کُند نمی‌شد. یعنی درد عشق همین بود؟! اینکه خود عذاب بود، آن هم درست وقتی که لعیبا بعد از کلنجار با آدم‌های اطرافش او را پذیرفت و دوستت دارم‌ها خرجش کرد!

از بی‌انصافی حسام یا شاید هم کم‌سنی لعیبا کفری شدم:

— سرچی دعوات شد؟ بگو جان من که اصلاً حوصله ندارم زنگ بزنی بهمش و چهارتا تیکه بارش کنم.